



۱۲ جولای، ۲۰۲۴

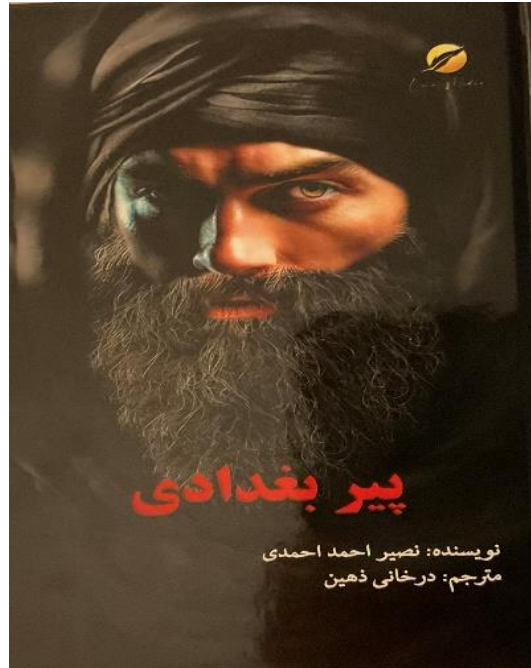
نویسنده: مرحوم نصیر احمد احمدی

ترجمہ: درخانی ذہین

## پیر بغدادی

قسمت ہفتم

با اظہار امتنان از همکار فرهنگی، میرمن درخانی ذہین از ارسال این اثر ارزشمند



فاصله ما با نزدیکترین قرارگاه انگلیس سه روز مکمل با اسپ راه بود. این قرارگاه بزرگ در آنسوی خط دیورند بود. چنسلر به مسوول قرارگاه (نیلسن) امر کرده بود، که هر خواست ما را با چشمان بسته و پیشانی باز بپذیرد. مطمئن بودم، که غلام دستگیر دیوانه به آسانی پیدا میشود. وی در تمام پاره چنار نام داشت .

تنها شدم. مگر وقتم را به بیکاری سپری نمی‌کردم. سومین شخص با رسوخ در میان مردم مولوی بزرگی به نام شیخ جیلانی بود. این پیرمرد یک مدرسه بزرگ داشت. تعداد زیادی از طالبان را آموزش میداد. این طالبان نیاز به مصارف داشتند. برخی از ثروتمندان به وی کمک میکردند، ولی طالبان شیخ زیاد بودند. بعضی اوقات صرف با نان خشک شب و روز خود را سپری میکردند. روز اول یک گوسفند چاق و گوشتی که از شکرانه باقی مانده بود را برایش فرستادم. روز دوم دو گوسفند فرستادم، اما درکی از شیخ نبود. از یک دهاتی گپ گرفتم، گفت که شیخ از طریق دم و تعویذ بسیار پول میسازه. گزاره مدرسه و خانه اش به خوبی روان اس، ولی تو بازار شه خراب کدی، به همی خاطر از تو خوشش نمیایه .

روز سوم گوسفند دیگری فرستادم، ولی هنوز هم بد اش میامدم، مگر همان چاشت یک نامه طولانی برایش نوشتم. نوشتم که چهل هزار جن در اختیارم استند. هر چه برایم میرسد. نه به دنبال پول شکرانه میگردم و نه هم گوسفند، بز، بزغاله، مرغ، تخم و... برایم اهمیت دارد. اگر تشریف بیاوری پیر بغدادی از این روزهای خواری نجاتت داده میتواند .

نامه کار داد. شیخ سوار بر مرکب آمد. احوالپرسی گرم بود. نشست، یک ساعت در مورد اهمیت علما صحبت کرد و گفت، که اگر علمایی مانند من و تو نباشند، پس عوام اسلام و کفر را با هم یکجا خواهند کرد... هم این دنیا از دست شان رفته و هم آخرت شان بر باد میشود. نه در مورد نکاح میدانند و نه هم طریقه ادا کردن نماز جنازه را بلد خواهند بود. حتی کسی هم پیدا نخواهد شد، که در گوش کودکان شان آذان بدهد ...

پیرمرد زیاد صحبت کرد. در هر قسمت از سخنان اش ابتدا به خودش و سپس به طرف من انگشت اش را نشانه میگرفت و میگفت، که ما علما...

به پیرمرد گفتم، که هر روز صبح یک طالبه روان کو تا روزانه گوسفندها، بزغاله ها و پیسه شکرانه ره جمع کنه و دیگرانه همراه با مال و جیب پر از پیسه طرف شما روان شوه .

پیرمرد زمان رفتن- دعایم کرد وگفت که علمای مثل خودت را خداوند از آب و آتش حفظ کند... فردا صبح یک طالب خوردهسالی مقابلم ایستاد. تا دیگر روز یک گوسفند، سه بزغاله و چند مرغ را جمع کرده با خود برد .

رفت و آمد مردم آهسته - آهسته بیشتر میشد. آوازه کرامات پیر بغدادی تا جاهای خیلی دور رسیده بود. حتی بعضی از مردم از وردگ و غزنی نیز می آمدند.

قدم شاه نبود. اما کرامات بلندگو متوقف نشده بود. مراجعین را به زودی نمیدیدم، آنان مجبور بودند، مدتی را در نزدیکی چشمه سپری کنند. افراد ناشناس نامهای همدیگر را میپرسیدند و دردهایشان را با هم شریک میساختند. درباره خانه و قریه با همدیگر صحبت میکردند. از بلندگو به اندازه ای اطلاعات به دست میآمد، که پیر بغدادی را در نشان دادن کرامات کمک کند. وقتی که چوف کردن یکی تمام میشد. به او میگفتم، که حال فلانی ره روان کو.

گپ عادی نبود. اگر پیر بغدادی کرامات نمیداشت، پس چگونه نام افراد ناشناس و سایر نشانی های آنها را میدانست! شخص وارد شده، به پاهایم می افتاد .

خفتن- بود، وقتیکه لباسم را عوض میکردم سکه طلا با چاقویی که در جیبم بود، تماس پیدا کرد. صبح باز را خواستم. سر گپ آوردمش. تپه سرخ نزدیک بود. باز گفتم که سکه و مجسمه ها را از یک مغاره در قسمت آفتاب نشست همین تپه خورد پیدا کرده بود. خفتن- چراغ دستی را برداشتم. مطمئن بودم، که در این شب اگر کسی دل شیر هم میداشت از ترس جن کور به نزدیک مغاره نمیآمد. شب مهتابی بود. تپه سرخ را به آسانی پیدا کردم. به سمت آفتاب نشست آن رفتم. جایی که خاک را برای به دست آوردن گل تنور کنده بودند، پیدا کردم. دنبال خاک نرم گشتم. مکان را پیدا کرده و خاک را با دستانم دور کردم. چراغ دستی را به طرف دهنه مغاره خورد گرفتم. زینه های سنگی به طرف پائین رفته بودند.

با احتیاط پایین رفتم. پایه های سنگی در داخل مغاره طویل استوار بر جای خود ایستاده بودند. دیوارهای مغاره از نقاشی های حیوانات مختلف پر بود. صدای شکستن- چیزی را شنیدم. چراغ دستی را به طرف زمین گرفتم. پایم را بالای استخوان اسکلیت انسان گذاشته بودم. پیش رفتم. در نزدیکی دیوار مجسمه کلان سنگی ای ایستاد بود. چند بت خورد، دو- سه کوزه گلی، استخوانهای انسانها و ... بر روی زمین افتاده بودند. چراغ را دور دادم، روشنایی چراغ در حدی نبود، که تا آخر مغاره برسد. صدای هیسس را شنیدم. با عجله دور خوردم. دلم از ترس بالا آمد. مار کلان و سیاهی بر روی زمین خزیده بود. با عجله به بیرون دویدم. یک سنگ کلان را در دهنه مغاره گذاشتم و خاک نرم را از روی زمین بالایش کوت کردم. میفهمیدم که این مغاره بی هیچ نیست، اما حال وقتش نبود .

صبح ساعت ده از خواب بیدار شدم. چشمه در میان مردم، اسپ ها، مرکب ها، شتران و قاطرها معلوم نمیشد .

چاشت حاجی پاینده خان آمد، عذر و زاری میکند و شیرۀ گل‌های سفید را میخواست، اما این شیرۀ را کی بی ارزش میساختم!

حاجی پاینده را همانگونه محتاج گذاشتم. به او گفتم که گزّمۀ جندهای کافر در ساحۀ گل‌های سفید زیاد شده، جندک‌ورک منتظر موقع مناسب اس، فقط چند روز دیگه هم صبر کو. دل مرد قبول نمیکرد، اما چاره ای نبود. خریطه ای پر از میوۀ خشک را پیشرویم گذاشت و رفت. صبح وقت فریادی را شنیدم. بیرون برآمدم، سه نفر در پائین ایستاده بودند. اشاره کردم و یکی شان بالا آمد. با التماس از من اجازه ساختن- یک دکان و سماور را خواست. ضرری در آن ندیدم. بسیاری از مردم از راه های دور به اینجا میآمدند. دکان و جایی برای گذراندن شب برای شان خوب بود. جایی را به آنها نشان دادم. جوانان همان ساعت کمر را بسته و تا دیگه سنگ های هموار را آوردند ...

شام به تشویش شدم. هفت روز گذشته بود، ولی از قدم شاه هیچ خبری نبود. ترس گرفتاری اش را نداشتم، چون قدم شاه با این منطقه بلد بود. قرارگاه های افغانستان نیز در ساحه خط فرضی دیورند در فاصله های دور واقع شده بودند، شخص راه بلد به آسانی از خط عبور میکرد. یک گپ به دلم میگشت:

- سه روز رفت، سه روز برگشت. پس چرا دیر کرده بود! تا ناوقت شب قدم شاه از ذهنم نرفت. صبح به طرف چشمه رفتم. همراه سه جوان دیروزی، چهار جوان دیگه نیز گلکاری میکردند. کار به سرعت پیش میرفت. سنگهای عریض را در وسط گل میگذاشتند. تا چاشت دیوارهای دوکان ساخته شدند.

پیشین کریم داد با دوستانش آمد، مژده میخواست. اما من یادآور شدم، که جند کورک مصروف است. من خودم برایت احوال میفرستم. زمانیکه میرفت، یک اسپ سفید و زیبا را به عنوان تحفه به من داد.

تا دیگه روز با چوب و خاک سقف بالای دکان پوشانده شد و تا غروب آفتاب کاه گل هم شد. اسپ را از ترس گرگها در همانجا بستم.

ناراحت بودم. زمان میگذشت و قدم شاه هر لحظه مقابل چشمانم می ایستاد. ناگهان صدایی ترنگ را شنیدم. چشمانم را باز کردم. چراغ روشن بود و قدم شاه به طرف دیگ خالی نگاه میکرد. نشستم و با خوشی گفتم:

-چی وخت آمدی؟!!

بدون اینکه به طرفم نگاه کند، گفت :

-فکر میکنم که از تنبلی زیاد ای چند روزه گشنه تیر کدی؟! !

گفتم :

-ببیا! میوه خشک اس. آمد و دست اش را دراز کرد، من دستش را بطرف خود کشیدم و در آغوش گرفتم اش .

گفت :

-سابق خو ایقه مهربان نبودی !

خریطهٔ پر از میوه های مختلف را مقابل اش گذاشتم و با عجله گفتم :

-چی کدی؟

گفت که با نیلسن گپ زدم. در مورد غلام دستگیر دیوانه برایش معلومات دادم. برایش گفتم، که پیدا کنن ای آدم آسان اس، همه مردم اوره میشناسن ...

نیلسون به پاره چنار تلگراف کرد، جواب آمد. قرارگاه انگلیسها در پاره چنار برایش نوشته کرده بود، که مشکلی نیست. سر دیوانه را از همیجا برای دیوید جونز روان میکنیم، اما به زمان نیاز داریم. ما باید برای غلام دستگیر دیوانه موقعی را مساعد بسازیم که او در آن ملامت شود ... تا ناوقت با قدم شاه نشستم. از شیخ جیلانی و تپهٔ سرخ برایش قصه کردم. به او گفتم که آوردن سر غلام دستگیر شاید زمان زیادی را دربر بگیرد، پس باید تا آن زمان در مورد ملک زوندی فکر کنیم .

ملک زوندی قدرتمند، قوم بزرگی را پشت خود داشت. این مرد پولدار شصت ساله بر ساحهٔ وسیعی حاکم بود. دست غریبان را میگرفت، مسافر در راه مانده را بدون نان نمیگذاشت. حتی کاه گاهی کاروان های بزرگ تجارتي شب را در مهمانخانه او میگذراندند .

این مرد جوانی اش را در اسام هند سپری کرده بود. در آنجا معاملات کلان و پر منفعت را تجربه کرده بود. حال هم کارش جور بود. دو برادر و پسر بزرگ اش از اسام دوامدار برایش پول میفرستادند. یک همقریه ای ملک زوندی برایش گفتم، که این مرد هیچ وقت بدون مهمان نان نمیخورد. اگر مسافر پیدا نکند، ملای قریه و چند قریه والای دیگر را دعوت مینماید.

او مرد دل زنده ای بود. غم را به دل راه نمیداد. شوقی اسپ های خوب، اتن و تازی های تیز شکاری بود. گاه گاهی شاعری هم میکرد. با یک زن و شش اولادش زندگی خوشی داشت. همه

جوانب زندگی ملک زوندی را با قدم شاه سنجیدم. هر دو فکر کردیم، در زندگی او چیزی نیافتیم، که به کرامات پیر بغدادی نیاز داشته باشد.

یک هفته گذشت. در این مدت از تعداد زیادی از همقریه های ملک در مورد او تجسس کردیم. امید باقیمانده هم به پایان رسید!

دکان و اتاق بزرگی ساخته شد. نام همین یک دکان و سماور را بازار پیر گذاشتند، ولی برای این تعداد مردم، یک دکان و سماوار کافی نبود. به همین دلیل برای افراد دیگر نیز اجازه ساختن- دکان را دادم. این عمل خوش دکاندار اولی نیامد، اما او از پیر بغدادی جرأت یک گله کوچک را نیز نداشت. مردم زیاد بودند، خسته میشدم. برای دم تنها تا نماز پیشین وقت گذاشتم. افرادی که ناوقت میآمدند. یا میرفتند یا هم در سماوار به امید فردا شب را میگذشتانند. بعدها راه دیگری پیدا کردیم. کاغذها را قات کردیم. صدها پارچه چهار کنج کوچک آماده کردیم. در هر کاغذ چوکات و داخل چوکات اعداد مختلف را نوشتیم. قدم شاه نزدیک چشمه می ایستاد. برای مردم به نوبت کاغذ میداد و میگفت، که این تعویذها با دستان مبارک پیر بغدادی نوشته شده، هفت لای سرخ پوشش کنید، دوی هر مرض است...

مردم چی میگفتند!

هیچ!

کاغذها را به چشمان خود میمالیدند، با لبهای خود میبوسیدند و دوباره به خانه های خود بر میگشتند. قدم شاه تنها به کسانی که از راه دور آمده بودند و یا هم لباس نو و چهره های روشن داشتند، اجازه داخل شدن میداد.

گاه گاهی از پیر سید کرم شاه (لارنس) هم خبر میشدم. او از من صد تا یک و نیم صد کیلومتر دورتر بود، اما در کرامات مره برده بود. یک تن که از همان ساحه آمده بود، قسم میخورد، که پیر سیدکرم شاه خود را پرنده ساخت و پرواز کرد...

در طول روز مغزم خورده میشد. قدم شاه هم خسته شده بود. هر شب کاغذها را قات میکردیم.... فکر دیگری کردم. پیر بغدادی تا به حال لنگر نداشت! غیر از این هم گوسفندان شکرانه ای زیادی بودند. بر علاوه شیخ جیلانی، گزاره افرادی که برای دم و دعا میآمدند، نیز میشد. برای صاحبان هوتل ها معاش تعیین کردم. آنان هر روز برای دو یا دو و نیم صد نفر گوشت گوسفند پخته میکردند. مردم با چشمان خود میدیدند، که گوسفندان آورده شده توسط مردم، دوباره برای مردم پخته میشد،

باز هم حیران بودند و میگفتند، که نان دادن این همه بنی آدم کرامات میخواید، گپ خورد خو نیست! لنگر پیرگل را بلا های پنهان میچرخاندند ...

یکروز بعد از چاشت بالای اسپ چکر میزد، که صدای فریاد خسته قدم شاه را شنیدم. نزدیک اش رفتم. گفت که کسی تعویذ میخواید. به یادش آوردم که تو خو همه چیز را میفهمی. برای فردا معطل اش کن. اما قدم شاه گفت، که این شخص به دیدن می آرزو. با یک مرد بیچاره و ضعیف بالا رفتم. او غلام رسول نام داشت و دهقان ملک زوندی بود. تعویذی میخواست که گاو اش در زمان شیر دوشیدن لگد نزند.

تعویذ را نوشتیم. به او گفتم، که آن را هفت پوش سرخ کند، گاو آرام خواهد ایستاد. بعد هم دنبال موضوع ملک زوندی را گرفته و گفتم که ای آدم خوشحال در زندگی اش هیچ غمی ندارد. غلام رسول گفت، که ملک ای روزا چورت اش خراب اس. سر گپ آوردمش. به قول دهقان، دل زنده ملک مرده بود. خنده را فراموش کرده بود، نان نمیخورد، به خاطر موضوعات خورد و ریزه عصبانی میشد. تازیان نازنین اش بر روی زباله ها گشت و گذار میکردند. حتی به مسجد هم نمیرفت. دهقان را زیادتر سر گپ آوردم. دهقان برایم قصه کرده گفت، که چند روز پیش رشقه درو میکدم، صدای گریه ره شنیدم، رفتم، در بته های جواری راه کشیدم. حاجی زوندی بغل جویچه شیشته بود، اشکهایش روان بود، با خود گپ میزد، یک دفعه ایی به طرف آسمان دید و با صدای بلند فغان کد! -آه! توتکی!

به طرف بالا نگاه کردم، توتکی (غچی) نبود. غلام رسول خاموش شد، به من نگاه کرد و گفت: -قربانت شوم، ملک زوندی به نظرم خوب نامد، علایم دیوانگی داره.

پس از رفتن- دهقان با قدم شاه صحبت کردم. هر دو به یک نتیجه رسیدیم، که این نشانه های عشق است. پیرمرد عاشق شده است.

صبح وقت صدایی را شنیدم. غلام رسول با عجله بالا آمد. دامنش پر خون بود. خدا و قرآن را یاد میکرد. برای متوقف کردن خون بینی خانم اش تعویذ میخواست. علتش را پرسیدم. خلاصه گفت، که تعویذ را به پیشانی گاو آویزان کردم. اما صبح به خانم لگد زد. پندیده گی روی و شکستن- دندان هایش مهم نیست، اما حاله خون بینی اش ایستاد همیشه. بیچاره همی قسم هم کم جان اس، اگر حالش همی رقم بانه باید مرده حساب اش کنم.

به گوشه تاریکتر مغاره رفتم. دقیقی بعد قویترین دوا برای توقف خونریزی را برایش دادم. با عصبانیت برایش گفتم، که او ساده! چرا خوده به گپ نمیفهمانی! گفته بودم که تعویذ هفت پوش سرخ کو. دهقان با التماس گفت، مه برش شیشته بودم، که زنم بری تعویذ هفت پوش سرخ دوخت ... اما من قبول نکردم، گفتم که اگر یک پوش تعویذ کم یا زیاد باشد، تاثیر برعکس میکند، گاو بیشتر عصبانی میشود... اما غلام رسول قسم میخورد، که پوشهای تعویذ پوره بود .  
گفتم :

-باز کن تعویذ خانه ره بی برکت میکنه، اگه نی اجازه میدادم، که تعویذ واز کنی و خودت ببینی که پوشهای تعویذ کم اس یا زیاد...  
خاموش شد. دهقان چرا خانه خود را به دست خود بی برکت میکرد؟!  
دهقان با عجله بیرون برآمد .

قدم شاه آه سردی کشید :

-اوف، زن بیچاره!؟

مکئی کرد و گفت :

-کاغذ بوتل دوا ره باید میکندی .

خندیدم :

-ای مردم زبان خوده نمیفهمن ، انگلیسی ره چی قسم خاد خواندن؟! !

-خو احتیاط خوب اس .

گفتم :

-کی صاف اش خادکد... دَ بین چهل هزار جن یک جن هم خاد بود، که بری پیر بغدادی از لندن دوا مییاره .

خفتن- ناوقتتر نان میخوردیم، که ناگهان لقمه از دستم افتاد. یک نفر نامم را با آواز بلند صدا کرد :

-دیوید جونز !

دویدم. در زیر روشنی مهتاب در نزدیک چشمه دو نفر ایستاد بودند. نزدیکتر رفتم. ناگهان گفتم:

-آه! احمق! همینجه جای گرفتن- نامم اس؟! !

مرد با من محکم بغل کشی کرد، اما من به کلکین کوچک سماوار نگاه میکردم. شکر کشیدم، که چراغ روشن نبود...  
چراغ روشن نبود...



قدم شاه آمد. اسب ها را در همانجا به درخت بست. ما یک خریطه سنگین و یک خریطه سبک را با خود بالا بردیم.

من نشستم، اما قلبم هنوز هم به شدت میزد و دلم می لرزید .

مایکل لنگی سیاه را دور کرد و معذرت خواست. او اینرا نمیدانست که سماوار از مردم پر است. مایکل دوست خود را معرفی کرد، نامش چوهدری حسن بود و در قرارگاه پاره چنار وظیفه داشت. مایکل را در پشاور دیده بودم. او هفته ای یک روز کرامات وسایل جاسوسی را آموزش میداد. من چندین ماه را در کوه سپری کرده بودم. تشنه معلومات بودم. نمیدانستم، که آنسوی این کوه ها چی گیهاست .

مایکل را سر حرف آورم. قرار دادهای پادشاه (امان الله خان) افزایش یافته بودند... کار استخراج معادن در جریان بود. صنعت در حال ترقی بود و در کابل خط ریل در حال حرکت دیده شده بود. صدها جوان به ترکیه، جرمنی، فرانسه و ممالک دیگر برای تحصیل فرستاده شده بودند . سپس در مورد جاسوسها صحبت کرد. در میان همه، چهره های روحانی ساخته شده توسط بریتانیا (پیر، فقیر، آغا، ملنگ ...) نتیجه خوب داده بود. حتی برخی از آنها در دربار نیز مرید پیدا کرده بودند.

قصه غلام دستگیر دیوانه را پرسیدم. اشاره کرد، که سرش در بوجی ای است که با خود آورده ایم . مایکل گفت، که مدتی قبل در اردوی بریتانیا یک عسکر سیک کشته شد. قاتلش معلوم نبود، اما ما پیدایش کردیم. نزد غلام دستگیر دیوانه رفتیم، تفنگچه کوچک مقتول را در خیمه غلام دستگیر دیوانه در زیر نم گذاشتیم. غلام دستگیر جنجال کرد. دست انداخت، کوچیان آمدند، تفنگچه خود را پس کشیدیم. مرد احساساتی شد. به قرارگاه بردیمش و جلاد گردنش را برید .

بس همیقه! یکی دو روز بزرگان کوچیها می آمدند و میگفتند که دیوانه را چگونه بدون سر به خاک بسپاریم. چون گرمی بود، چاره ای نداشتند .

مایکل خریطه کلان را باز کرد و اولاً مواد خوراکی را بیرون کرده سپس اخبار و وسایل جدید و پیشرفته جاسوسی را به زمین گذاشت .

مایکل و دوست اش قبل از فجر (طلوع/آفتاب برآمد) به سمت پاره چنار به راه افتادند. همان روز به کریم داد احوال دادم. روز بعدی رسید. بوجی را با سر بسته شده غلام دستگیر در آن به او دادم. به پاهایم افتاد .

خفتن- وسایل جدید آورده شده را نگاه کردم. گروپ قوی را روشن کردم. روشنایی هفت رنگی از مغاره بیرون شد. قدم شاه به مردم حیرت زده مقابل سماوار گفت، که این روشنایی حجابهای پریان کوه قاف اس... صدای توبه های مردم تا دهنه مغاره میرسید ...

روز دیگر برای ملک زوندی یک جمله را نوشتم:

-فغان های پر از دردت حتی تا این کوه دور رسید، اما توتکی در نزدیک ات نشنید. فردا یک مرد قد پخش (کوتاه) آمد. دستار بزرگی بسته بود. ریش اش با خینه سرخ شده بود. مستقیم به پاهایم افتاد و با لهجه عذرآمیز گفت :

-ای پیرگل! ایقه کرامات داری، که صدای مره حتی دای کوه دور میشنوی، پس قدرت هر کار دگه ره هم داری. از خدا میشه، از تو میشه! اطو یک تعویذ برم نوشته کو، که از جنجال توتکی بیغم شوم .

خندیدم :

-بری پیر بغدادی بیغم ساختن- و یکجا ساختن-، هر دو یک گپ اس. با حیرت به سویم نگاه کرد و گفت :

-قربانت شوم. آدم با آب و عزت استم. خانواده و مردم چی خاد گف-تن. بی غم شدن برم خوب اس .

مرد را به سینه ام نزدیک کردم و گفتم :

-در شرع شرم نیس، حتی چهار دفعه هم میتانی که عروسی کنی. ناگهان بغض اش ترکیب :  
-قبول نمیکنه، به خان گل گفتم، که مرد غریب استی، دخترت توتکی برم بتی... بین طلا و نقره پت ات میکنم. خونه بُرد و نه آورد، مستقیم برم گفتم، که بشرم! نواسه داری، چطو دختر چهارده ساله خوده برت بتم. اگه دفعه دگه یاد کدی به پیشانیت همراه مرمی میزنم.

ملک ناگهان گریست وگفت که ای دختر خوه (خواب) سرم حرام کده. سپس در مورد خان گل پرسیدم. ای مرد مریض پاده وانی قریه ره میکند. دو دفعه یک قسم بی سر (بیهوش) شده بود. از گوشها و بینی اش خون مییامد. بچه نداشت. د خانه اش هفت تا دختر میگشت. پشت نان خشک سرگردان بود. اودر زاده هایش (بچه های کاکایش) منتظر مرگش بودن. از همیالی (همین حالا) سر تقسیم زن و دختر هایش جور نمیاین. به ملک زوندی اطمینان دادم، که خوده جگرخون نسا. خان گل درباره ای دوستی چیزی نخاد گفت .

خان گل را خواستم. چهره اش آشنا بود. فکر کردم، این مرد دو- سه بار دیگر نیز آمده بود، پسر میخواست. خان گل دستانم را بوسید. با خوشحالی گفت، که خانم اش حامله است. برایش اطمینان دادم، که تعویذ پیر بغدادی بی تأثیر نیست، یک بچه مقبوله د نصیبت میبینم. سپس به حاشیه های موضوع اصلی پرداختم. از غربت و بی کسی خان گل یاد کردم. از مریضی و هفت دخترش یاد کردم. گفتم که جند کورک گاهگاهی برایم احوال میآورد. اودرزاده هایت (پسران کاکایت) نیت خوب ندارن.... چشم های مرد از اشک پر شدند. گفت، که بیکسی ره خدا گم کنه .  
او میفهمید، که اودرزاده هایش (پسران کاکایش) منتظر مرگ اش هستند...  
به خان گل گفتم:

-دوستی همراه ملک زوندی به خیرت اس. دخترت همراه ای مرد پیسه دار و قدرتمند خوشحال خواهد شد. اودرزاده هایت (پسران کاکایت) هم از او حیا خواهد کردن و آگه بمیری هم کسی خواهد بود، که پردیت شوه و دخترایته با عزت عروسی کنه ....  
خان گل بعد تعمق طولانی، سرش را بلند کرد و با غریو گفت :  
-قربانت شوم، میفهمم! تو بدی مه نمیخایی. غیب برت معلوم اس، توکه میگی پس ای دوستی ره قبول میکنم .

همان روز به ملک زوندی احوال فرستادم، که گپ تمام است! فقط خواستگار بفرست !  
آه! اعتماد! اعتماد میخواستم، که به دست آوردم. بر تمام ساحه حاکمیت من سلطه افکنده بود. بدون رضایت پیر بغدادی حتی پرنده هم به آسمان پرواز کرده نمیتوانست. در خانه ها، کاریزها، مساجد و بین مردم تنها از کرامات پیر بغدادی سخن گفته میشد. من بالای زمین میگشتم، مردم مرا در آسمان میدیدند. با دیدن هر کبوتر سفید فریاد میزدند، "پیرگله ببینین، خوده کفتر ساخته، سر مرید های خود میگرده..." کسی که مرا میدید آتش دوزخ را بر خود حرام میدانست .  
این همه روزها با همه سختی، گرسنگی، تشنگی و ناشسته گی هایش... با خطرات اش... همه و همه ... به بدست آوردن باور و اعتماد مردم میارزید.

حال زمان به دست آوردن هدف اصلی فرا رسیده بود. دل مردم پر از محبت پادشاه بود و حالا باید جای این محبت را نفرت پر میکرد. برای اولین بار نام امان الله خان را در بین حرفهایم یاد کردم، اما احتیاط را فراموش نمیکردم. در قلوب این مردم امان الله خان بعد از خدا و پیامبر جای داشت. در ابتدا از موضوعات عمومی آغاز کردم. سپس به موضوع پادشاهی آمدم، از خوبی های غازی، عشق پادشاه به وطن، آزادی، تعلیم و دینداری وی و.... یاد کردم. در آخر کلمه (اما) را اضافه کرده

و میگفتم، امان الله خان آدم خوبی است، اما کاش ریش اشرا نمیتراشید. همین یک موضوع، افغانیت، شجاعت، آبادی وطن، دینداری، عشق به مردم و عشق به وطن پادشاه را در ذهن مردم مکرر میساخت و مردم تنها به یک موضوع فکر میکردند، "پادشاه ریش ندارد و این بدین معنیست، که به سنت پیامبر ارزش نمیدهد... " با لبخند موزیانه ای میگفتم، خیر اس، جوانی اس، بلاخره خودش خواهد فهمید ...

هر جلسه را با صفات خوب پادشاه شروع میکردم، دهنم خسته میشد، اما در اخیر با یک "اما" کوچک تمام خوبی های پادشاه را نقش بر آب میکردم. بعداً کمی جلوتر رفتم، برای همه همین یک قصه خیالی را میگفتم. اول صفت امان الله خان را میکردم، سپس خودم را ناراحت جلوه داده و میگفتم، که مدتی قبل پادشاه جوان با وزیرانش جلسه داشت. یک وزیر بسیار نشه بود، اما پادشاه تنها سرزنشش کرد. مکث میکردم، به افراد حاضر نگاهی میانداختم و میگفتم :

-پادشاه شخصی دلسوز اس، اما شریعت بری شراب خور جزای مشخص داره. پادشاه باید به جای دلسوزی حدا (حد را) جاری میکند. این گونه قصه ها (تهمت ها) را مستقیم به خود پادشاه بسته نمیتوانستم. مردم پرواز کردن پیر بغدادی را قبول داشتن، اما پادشاه و شراب زیاد از هم دور بودن. این روایتها حداقل در اذهان ساده شان این ذهنیت را ایجاد میکرد، که اگر پادشاه شراب نمیخورد (نمینوشد)، از شراب خور هم چندان بدش هم نمیآید ....

پسائترها کمی تندتر پیش میرفتم. از مکاتب پسران به خوبی یاد میکردم، اما درباره تعلیم دختران حتماً یک "اما" را اضافه میکردم. سپس دنبال فرستادن دختران افغان به ترکیه را گرفتم. گفتم، که درس خوب اس، اما ایقه هم نی که دخترهای جوان، نازنین و پاک پشتونه به ملکهای بیگانه روان کنیم ...

تا این دم همه سرهای شان را به علامت تأیید تکان میدادند، اما یکروز در میان صحبت هایم از ملکه ثریا یاد کردم و گفتم که روی لچ گشت وگذار میکنه... برای اولین بار کسی جرأت کرد، که بالای حرف پیر بغدادی اعتراض نماید. یک جوان با هیبت و درشت، که از کتواز آمده بود، با عصبانیت گفت :

-پیرگل! به دم، تعویذ و کراماتت تسلیم استم. مادرمه یاد کو، مگر به ناموس پادشاه کاری نداشته باش. خندیدم و ملکه ثریا را پاکترین و پرهیزگارترین زن دنیا خواندم. تا زمانی از ملکه تعریف کردم، تا چین های پیشانی مرد جوان هموار شد.

پایان قسمت هفتم